

مجموعه داستان

زیارت آفتاب

رضا رسولی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه داستان

زیارت آفتاب

رضارسولی

رسولی، رضا، ۱۳۵۴.
زیارت آفتاب / مؤلف رضا رسولی.
تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(ع) ۱۳۸۱.
۷۲ ص. ۲۵۰۰ ریال
ISBN 964-7428-120-x
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
بالای عنوان: مجموعه داستان: زیارت آفتاب.
کتابنامه: ص. ۷۱.
۱. داستانهای مذهبی -- قرن ۱۴. ۲. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. ۳. محمد بن
حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. - داستان. الف. عنوان.
BP۹۵/ز۹
۲۹۷/۶۸
کتابخانه ملی ایران
م ۸۱-۲۷۱۴۵



بنیاد انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

زیارت آفتاب رضا رسولی

ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول پاییز ۸۱

قیمت: ۲۵۰۰ ریال

شابک x-۱۲۰-۷۴۲۸-۹۶۴

ISBN 964-7428-120-x

مرکز پخش: تهران - ۸۴۰۸۴۱۹

فهرست

۷

- عطر گل نرگس

۱۹

- خورشید نیمه شب

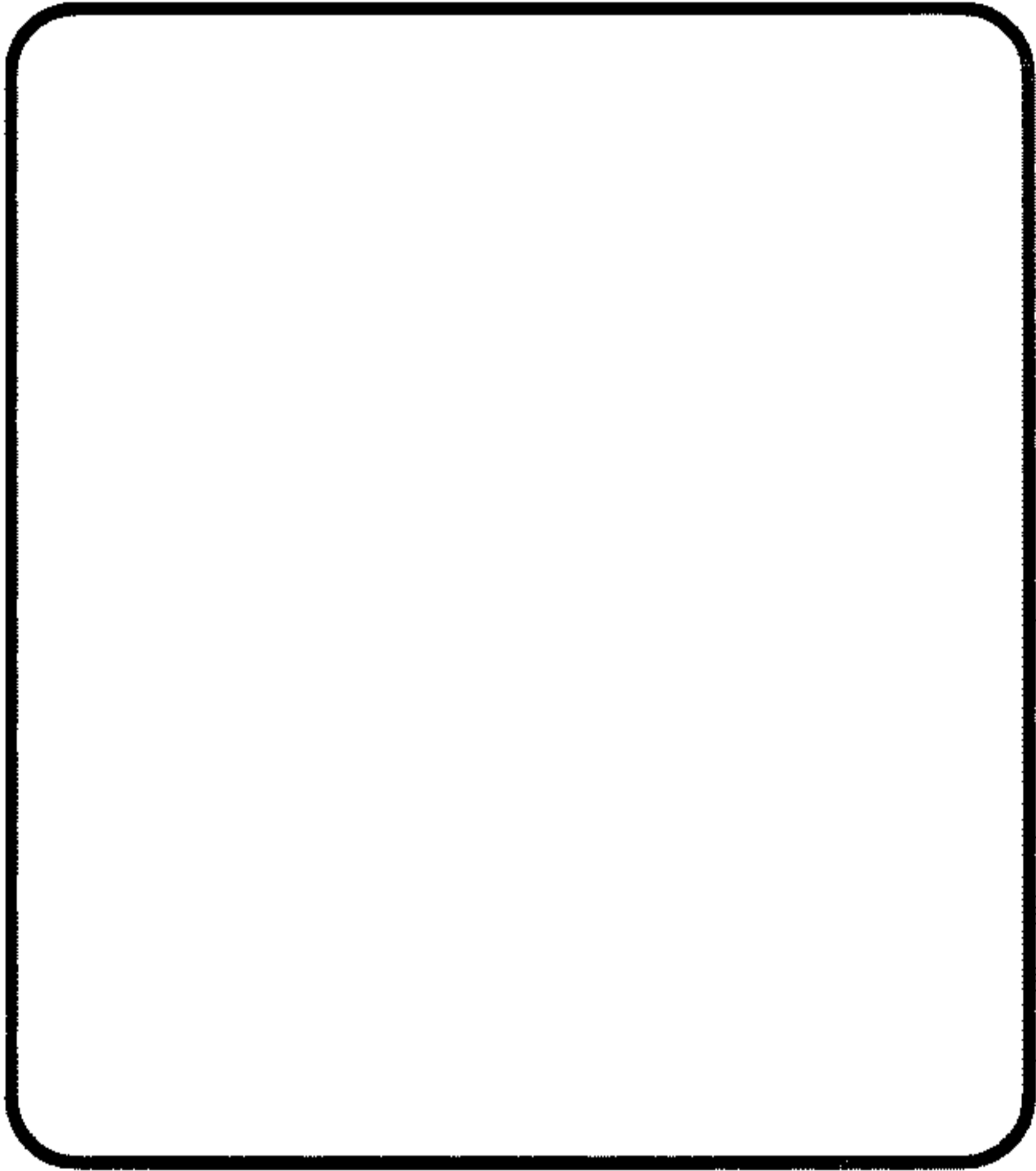
۳۵

- خط آخر

۵۱

- زیارت آفتاب

عطر گل نرگس



می آید. رسیده و نرسیده، نعلین هایش را در می آورد و وارد اتاق می شود. در چشم برهم زدنی، تصویرش در قاب آینه می نشیند. شانه‌ای از جیب قبایش در می آورد و به ریش هایش می کشد. عمامه اش را بر می دارد و لایه های آن را مرتب می کند و دوباره می گذارد روی سر. آینه و شانه را بر روی طاقچه، به امان خدا رها می کند و می رود سراغ سجاده اش. آن را باز می کند و لایه هایش را کنار می زند؛ مهر و عطر و تسبیح نمایان می شوند. دست می برد و عطر خوشبوئی که هر روز موقع نماز، استفاده می کند را بر می دارد. در آن را باز می کند و نزدیک صورتش می برد و با تمام وجود می بوید.

اتاق، آکنده می شود از عطر گل نرگس! چند قطره از عطر را بر روی لباسش می نشاند و شیشه را سر جایش می گذارد. بر می خیزد و به بالای اتاق می رود. پشتی ها را، جا به جا می کند و زیرانداز را مرتب. یکدفعه بر می گردد. انگار چیزی را فراموش کرده است؛ سجاده نیمه باز را می بندد و سر جایش

می‌گذارد. لحظه ای درنگ می‌کند و سپس چشم می‌گرداند دور اتاق:
 - نکند چیزی نامرتب باشد؟ بشکند دست های من، اگر به کارشان نگیرم!
 سلماسی که تا این لحظه از پشت پنجره، علامه بحرالعلوم را
 می‌نگریسته، دیگر طاقت نمی‌آورد. تعجب کرده است از این همه
 سراسیمگی علامه. و از اینکه، او امروز این همه دستپاچه است و تند و با
 عجله، خود، شخصاً کارها را انجام می‌دهد. در می‌زند و وارد اتاق می‌شود.
 می‌پرسد:

- آقا جان! طوری شده؟

علامه بحرالعلوم، سرتکان می‌دهد:

- نه!

سلماسی از خود می‌پرسد: «علامه بحرالعلوم و این همه عجله و
 آشفتگی؟»

به یاد حرکات آرام علامه می‌افتد و تعجب، بیش از پیش بر وجودش
 سایه می‌اندازد.

می‌گوید: «آقا! می‌بینم که تند و با عجله، کارها را انجام می‌دهید. امروز،
 طواف خانه خدا را نیز، زودتر از همیشه به پایان برده اید و به منزل
 برگشته اید. نکند مهمان داریم. یا... یا که خبری است؟»

انگار علامه، قصد نشستن ندارد. قدم می‌زند و هر از چند گاهی، نگاهش
 را از قاب پنجره اتاق، به در حیات خانه می‌دوزد. سلماسی، نمی‌داند بگوید
 یا نه! بگوید اگر میهمان داریم، چیزی در منزل نیست که پذیرایی کنیم. به یاد
 روز گذشته و ناراحتی علامه که می‌افتد، کمی مکث می‌کند. با خود

می‌گوید:

- من که بیراه نگفتم. چه کسی کار نیک را، ناپسند می‌داند؟ ولی هر چیزی، حدی دارد. گرچه شیعیان دیگر دیار، از دور و نزدیک، از ایران و عراق و لبنان، وجوهات شرعی و هدایای خود را می‌آورند و تقدیم می‌کنند، اما... اما در کشوری غریب، بذل و بخشش حدّ و اندازه دارد. تازه! شیعیان عربستان، آنقدر زیاد نیستند که بتوانند در موقع تنگدستی، دست عالم خود را بگیرند.

همه اینها را سلماسی می‌دانست و برای همین هم بود که دیروز لب به سخن گشود. بعد از به پایان رسیدن درس علامه و رفتن شاگردانش، گفت: - آقا! ما در این کشور غریبیم. اگر خدایی ناکرده، شما که بزرگ مائید، خوار و خفیف شوید، می‌دانید چه می‌شود؟ عزّت شما، سربلندی شیعیان است! نمی‌دانست که علامه، حرف دلش را خوانده است یا نه! خنده علامه و اینکه گفت: «مگر ما خلاف عزّت عمل می‌کنیم؟» نیز، جوابی نبود که او را قانع کند و بیشتر به سئوالی می‌مانست که می‌بایست پاسخ گفته شود و گفت: - دادن شهریه به طلاب غیر شیعه، دستگیری از پیر و جوان دیگر فرقه‌های مسلمان و دیگر عنایات شما، همه و همه...

علامه حرفش را قطع کرد:

- مگر نباید مسلمانان دیگر، از فرقه‌های گوناگون، زیر پرچم اسلام جمع گردند؟ پس اتحاد بین مسلمین و وحدت بین شیعیان و اهل سنت چه می‌شود؟ مگر آنها برادران و خواهران دینی ما نیستند؟ گذشته از این، اکنون که من به لطف خدا و در جوار خانه خدا، می‌توانم علوم دینی دیگر

فرقه های مسلمان را برای طالبان دانش، تدریس نمایم، چرا از این فرصت برای بیان تفکرات شیعی استفاده نکنم؟

و سلماسی گفت: «صحیح می فرمایید. ولی...»

علامه برخاست. نگاه مهربانش را به صورت او دوخت و با دستی از لطف برشانه اش، گفت:

«سلماسی! آشنایی ما، کار دیروز و امروز نیست. می دانم که تو، نه نگران خود، بلکه نگران من و جایگاه مرجعیت شیعه هستی. اما چه در مکه و در کنار مرقد رسول خدا، و چه در ایران خودمان و حتی در جوار مرقد غریب‌الغربای مشهد، هیچ کجا، ما غریب نیستیم. آقا و صاحبمان را از یاد برده ای؟ هیچ وقت و هیچ کجا، امام عصر، شیعیانش را از یاد نخواهد برد. نیاید آن روزی که رها شویم...»

این را گفت و رفت به طرف اندرونی و سلماسی را، با هزار پرسش بی پاسخ تنها گذارد و اکنون، این سراسیمگی و انتظار علامه، سلماسی را همانند کودکی در راه مانده و خانه گم کرده، متعجب می ساخت.

«آقا!... آقا جان!»

صدای سلماسی، علامه بحرالعلوم را به خود می آورد:

«آقا جان! ظاهراً امروز میهمان داریم. کاش از قبل می گفتید تا برای

پذیرایی فکری کنم.

علامه می خندد:

«ای کاش خود نیز زودتر با خبر می شدم. موقع طواف خانه خدا خبردار

شدم... اما پذیرایی! چای، کنایت می کند. فقط هرگاه میهمانان آمد، اگر

چای آماده بود، بگو تا خودم پذیرایی کنم. و اگر صدای در بلند شد، خودم می‌گشایم.

سلماسی، چشم می‌گوید و علامه را با انتظار، تنها می‌گذارد.

□

با صدای در، گوش‌های سلماسی، تیز می‌شود. علامه، تند و با عجله، از اتاق خارج می‌شود. طول حیاط را طی می‌کند و بلافاصله خود را به در می‌رساند. آنقدر تند و سریع که فراموش می‌کند یکی از نعلین‌هایش را، پا کند. پایی با نعلین و پای دیگر برهنه!

تعجب، بیشتر در دل سلماسی چنگ می‌اندازد. سعی می‌کند به ذهنش فشار بیاورد و سؤال بی‌پاسخ خود را، جواب دهد: «یعنی چه کسی میهمان آفاست؟» از راهروی اندرونی، چشم به در حیاط می‌دوزد و نظاره می‌کند؛ شتر و ناقه‌ای، درست رو به روی در، ایستاده و مردی عرب بر آن سوار است. قبل از آنکه مرد عرب پایین بیاید، علامه بحرالعلوم زانوی خود را پیش می‌برد و سگوی قدم‌های سوار می‌سازد.

سلماسی، در نجوایی عمیق با خود، فرو می‌رود:

- جَلَّ الخالق! این مرد عرب کیست که، علامه بحرالعلوم، عالم بزرگ و مرجع عالیقدر شیعیان، اینچنین احترامش می‌کند. خود، در را باز می‌کند و زانو می‌زند. چهره این مرد، به مناخر و بزرگان مکه و امیران عربستان نمی‌خورد. تازه، هیچ یک از بزرگان این کشور از چنین منزلتی در نزد آفا برخوردار نیست. پس این مرد کیست؟ باید چهره‌اش را بهتر ببینم...

کمی جلوتر می‌رود و سرک می‌کشد.

- چه آرام و با وقار قدم بر می دارد. عجب چشمان نافذی دارد. چه لبخندی بر صورتش نقش بسته است. تا کنون ندیده ام او را... اما نه، به گمانم آشناست. نکند او را... نه، هیچ کجا ندیده ام!

باز هم سعی می کند سر خود را بیرون آورد. تا بلکه دید بیشتری پیدا کند. آرزو می کند کاش این مرد را می شناخت که اگر او را در جایی دید، منزلتش را نگه دارد.

عَلامه، پشت سر مرد عرب با نوای «خوش آمدید آقای من، خوش آمدید سرورم!» حرکت می کند. حافظه سلماسی به کمکش می آید ولی قبل از آنکه مرد میهمان را بشناسد، او به همراه عَلامه وارد اتاق می شود و از نظر سلماسی پنهان. برای لحظه ای قصد می کند که به اتاق برود و به حضور مردی آنچنان والامقام خیرمقدم بگوید و حضورش را گرامی بدارد و عرض ادب و ارادت خود را نثارش کند. اما مگر او را می شناسد و مگر عَلامه به او، اجازه ورود به اتاق را داده است؟ از خود می پرسد و خود نیز پاسخ می دهد:

- نه!... شاید از بستگان آفاست. اما چگونه قوم و خویشی است که چنین ارج و قربی نزد عَلامه بحرالعلوم دارد؛ مردی که هزاران نفر از مریدان او، از دور و نزدیک برای عرض ادب و احترام و تقدیم بهترین سلام های خود و کسب علم و دانش و بهره مندی از دریای دانایی اش، به حضور می رسند. مردی که عالمان بزرگ، به شاگردی اش افتخار می کنند. نه، نمی دانم آن مرد عرب کیست. ولی ای کاش می دانستم. باید فکر کنم.

□

نشسته است و زانوان را بغل گرفته. نه از غم، که از فکری عمیق. با صدای

عَلامه به خود می آید و یادش می آید که در این فاصله، عَلامه را برای بردن چای صدا زده است و از ذهنش می گذرد که رفتن آن مرد میهمان را نیز نظاره کرده است و باز هم، همان نوای: «خوش آمدید آقای من، خوش آمدید سرورم» را شنیده و صحنه تماشایی زانو زدن عَلامه بحرالعلوم و سوار شدن مرد عرب را دیده است ولی انگار هیچ چیز ندیده است و در خوابی عمیق به سر می برد! اما نه، خواب نیست. عَلامه بالای سرش ایستاده است، با چهره ای گشاده، لب هایی خندان، نگاهی مهربان و صدایی گیراتراز همیشه. - سلماسی عزیز! بلند شو و تا دیر نشده، این حواله را نقد کن و بیاور. سلماسی، از حال خود بیرون می آید. می فهمد که برای لحظاتی، عَلامه را سرپا نگاه داشته است. بلند می شود و برگه حواله را می گیرد و چشم می گوید و بدون هیچ حرفی به راه می افتد.

□

حتم داشت که اگر به چهره مرد صراف، بیشتر نگاه کرده بود، او را به خاطر می سپرد و حتی اگر مغازه اش را پیدا نمی کرد، با دیدن او در کوچه یا بازار و یا خیابانهای شهر مکه، می شناختش.

به یاد لحظه ای می افتد که حواله را به مرد صراف داد. وقتی که صراف حواله را دید، جا خورد. نه اینکه تعجب کرده باشد، نه؛ برق شوق در چشمانش درخشید و حواله را با احترام از سلماسی گرفت و آن را بوسید و بر چشم نهاد. و این همه تعجب سلماسی را چند برابر کرد که: «قصه این حواله و آن مرد چیست؟ نکند که من خواب باشم و اینها، همه اش رؤیایی است زود گذر؟»

و وقتی صرّاف به او گفت که باید برای بردن پول‌ها، نیرویی کمکی بیاورد، دیگر به یقین رسید که خواب است!

کارگری اجیر کرد و انبوهی از پول و سکهٔ عربی را در ازای حواله، از مرد صرّاف گرفت. پول‌ها را به منزل رساند و نزد علامه سپرد و به بهانه‌ای، فوراً به بازار آمد تا مرد صرّاف را پیدا کند و از او دربارهٔ هر چه که نمی‌دانست، سؤال کند. یقین داشت که حرف‌های صرّاف او را از این سر درگمی نجات می‌دهد.

خود را سرزنش می‌کند: «چرا در همان برخورد اول از مرد صرّاف نپرسیدم؟ یقیناً او چیزهایی می‌داند که من نمی‌دانم. همه‌اش از این حالت خواب و بیداری است که مرا همچون مردمان گنگ نموده است. اگر... اگر نتوانم مرد صرّاف را پیدا کنم؟»

به سرعت گام‌هایی که بر می‌دارد، یاد چیزی می‌افتد:

- چرا تاکنون به این فکر نیتاده‌ام؟ یعنی امروز هم؟

ذهن خود را دستگیری می‌کند؛ تا آن روز، چند باری جسته و گریخته شنیده بود که علامه بحرالعلوم، توفیق دیدار حضرت صاحب الزّمان را داشته است. اما هیچگاه نه از خود و نه از علامه، دربارهٔ آن موضوع سئوالی نپرسیده بود. فکر می‌کرد که شاید مقام برتر و جایگاه معنوی علامه، مردم را بر آن داشته تا چنین مطالبی را به او نسبت دهند.

از خود می‌پرسد: «حتی نزدیکان علامه و افراد موثق؟»

این فکر، چنگ می‌زند در ذهنش و او را از حرکت باز می‌دارد. بر می‌گردد. نگاهی به بازار مکه می‌اندازد. حس می‌کند پاسخ تمام پرسش‌های خود را

گرفته است:

- دیگر نیازی به دیدن مرد صرّاف نیست!

رو به منزل، باز می‌گردد. به یاد علامه و میهمان عزیز او می‌افتد و گام‌های با شکوه مرد میهمان، نگاه نافذ او و پول‌ها و مرد صرّاف. افکارش می‌شود مثل مرغان هوایی؛ هم هستند و هم نیستند. گاه خودشان و پروازشان دیده می‌شود و گاه، آنقدر اوج می‌گیرند که اثری از آنها در آسمان باقی نمی‌ماند.

با خود می‌گوید: «جز او چه کسی لیاقت آن همه عزّت و احترام علامه بحر العلوم را دارد؟»

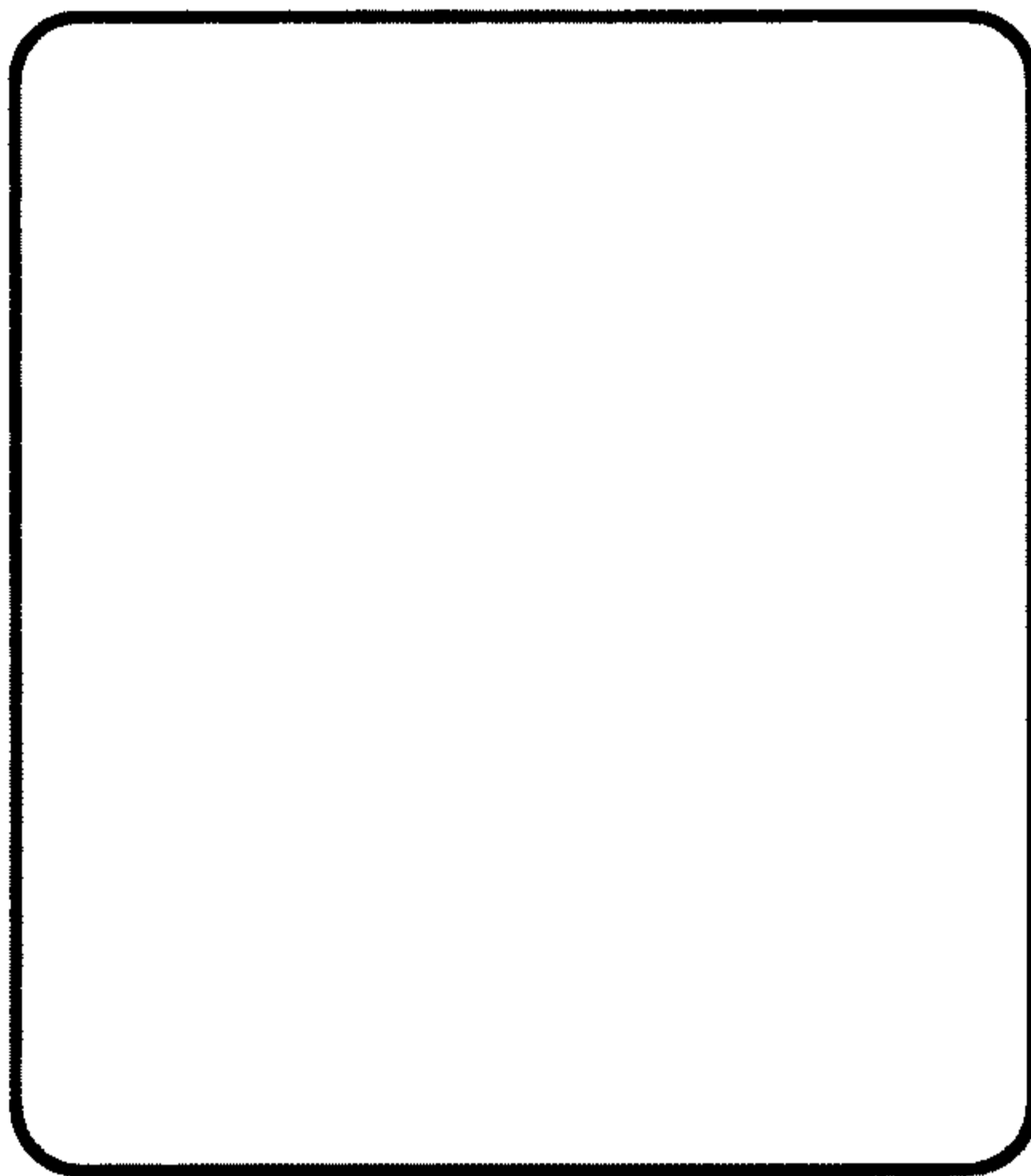
به یاد حرف‌های دیروز علامه می‌افتد:

- مگر ما بی‌صاحبیم؟ ما، آقا داریم. سایه بزرگ‌تر بالای سرمان است. دیگر، چه جای تردید است! نمی‌داند که کی، به خانه می‌رسد. نگاهش را به اتاق می‌دوزد؛ به همان اتاق میهمان. هم خالی است و هم کسی نشسته است. نمی‌داند، شاید به نظرش آمده. اما عطرش را می‌شود بوید. دوان، به سوی اتاق می‌رود. تمام اشیاء اتاق، بوسیدنی است.

- یا صاحب الزّمان!

عطر گل نرگس، باز هم پراکنده می‌شود.

خورشید نیمه شب



یکی شان که ابروهایی به هم پیوسته دارد، می گوید:
- دزد است! به طمع اموال، راه چادرهایمان را پیش گرفته، چرا که نه! در
بیابان، هم قرص نان ارزش دارد و هم قبضه شمشیر!
صدایش را نازک می کند و ادامه می دهد:
- شاید طلا یا جواهری یافتم، شاید هم اسبی تیز رو و لباس هایی گرانبها!
صدایش را بالا می برد:
- اینطور نیست؟

سید محمد، تکانی به خود می دهد. افسوس می خورد که چرا فقط زبان
عربی می داند و زبان فارسی را بلد نیست و آرزو می کند که ای کاش آنطور که
زبان فارسی را می فهمد، می توانست صحبت کند و به جای آن همه جملات
عربی که گفته بود و هیچ یک از جمع چادر نشینان نفهمیده بودند،
می توانست توضیح دهد یا لااقل جمله ای به فارسی بگوید که کار را
خراب تر نکند. تا اینک گوشه چادر صحرائشینان، بی کس و تنها نمی افتاد و
عاجز از توضیح دادن، تحکم نمی شنید. یکی دیگرشان که پیرتر از بقیه است

و سپیدی موهایش از گذشت روزگار خبر می دهد، با دست به مرد ابرو پیوسته اشاره می کند که: «آرام!» و بعد رو به جمع می گوید:

نه! به دزدها نمی خورد. نه شمشیر دارد و نه سلاحی. لباس های ژنده اش به مردمان در راه مانده، بیشتر شبیه است...

سید محمد، به یاد راهی که آمده است می افتد و دیروز که از قافله جا مانده بود...

صبح، قبل از آنی که خورشید طلوع کند، قافله رفته بود و اگر فقط می توانست نانی در روز به دست آورد و از گرسنگی هلاک نشود، باز هم در مجاورت امام هشتم (ع) می ماند و دل از آن دیار نمی کند و مگر آن مسیر طولانی را از کشوری دیگر، به عشق همجواری با هشتمین نور، نیامده بود؟ دلش می خواست هر چه بیشتر در آن شهر عزیز بماند و حرم عزیزترین را ببوید و سینه اش را سرشار از عطر آشناترین غریب نماید.

به حرم آمد. در همان اولین قدم، ایستاد و سر چرخاند؛ زائران، یکی، یکی، دسته به دسته، شانه به شانه، جدای از هم، ولی همگی شتابان به سوی رواق امام رضا (ع) در حرکت بودند. نمی خواست به خود بقبولاند که این دفعه، آخرین باری است که پا به صحن امام رضا (ع) می گذارد. در آن لحظه، جان کردن را بهتر می داشت تا دل کردن!

نمی دانست چند روز، چند هفته و یا حتی چند ماه است که به مشهد آمده. اما می دانست هر چه که بود، خیلی زود گذشته و فکر می کرد که از قافله زائران واقعی جامانده است.

خود را به پنجره فولاد رساند. انگشت هایش را بین شبکه های آن فرو برد

و بدون هیچ کلامی، به اشک هایش مجالی برای فرو ریختن نداد، تا به ضریح برسد. شکافتن صف جمعیت کار آسانی نبود. اما آن دیدار، با دفعات قبل فرق می‌کرد؛ معلوم نبود چه وقت دیگر بتواند به مشهد بیاید، هر طور شده، خود را و گونه های خیس و شانه های لرزانش را به ضریح سپرده بود. برای آخرین بار خدا حافظی کرده بود... گلایه داشت؛ هم از روزگار سختی که بر او می‌گذشت و هم از دوری. می‌دانست آن روز که بگذرد، دیگر نمی‌تواند چشمان خود را به آن گنبد طلایی روشن کند و دل خود را به جمعیت زائر بسپارد. گفت:

- آقا! آقای من! سید محمد جبل عاملی، خود را به تو می‌سپارد. خودت نگه دارش باش. فقط خودت. آقای من! باز هم او را بطلب. اما نه آنقدر دیر... به زودی.

بعد از خواندن نماز ظهر به راه افتاده بود. هر چند تلخ، اما دیگر امکان ماندن نبود و می‌بایستی خود را به قافله برساند.

نزدیک دروازه شهر، راه، مسیر کاروان و جهت کاروانسرای بین راه را پرسید. نشانش دادند و او به راه افتاد... اما هر چه پیش تر می‌رفت، بیش تر وارد بیابان می‌شد. نمی‌دانست چقدر راه آمده است. اما از بی‌رنگی نور آفتاب فهمید که چندین ساعت راه را پیموده است. خستگی، گرسنگی یا دل شکستگی! نمی‌دانست که کدامیک باعث خارج نشدنش از مسیر شده بود. دیگر نمی‌توانست مسیر را تشخیص دهد. لحظه ای ایستاد. نتوانست تحمل کند. یکدفعه بر روی زانوان نشست. کف دست هایش را به زمین ستون کرد تا با صورت به خاک نیفتد. نگاهش را به اطراف چرخاند. دریغ از

رودخانه، چشمه، درخت یا حتی بوته ای میوه دار! یکسره راه را آمده بود؛ بی آنکه لحظه ای درنگ کند یا مسیر کاروان را جویا شود. غمی بزرگ در بین راه آنچنان ذهنش را مشغول نموده بود، که او به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکند. دوری از حرم، بی پولی، گرسنگی و مراجعت از مشهد با آن وضع، او را همانند دانه ای گندم زیر سنگ آسیاب قراردادده بود. و اگر نبود رنگ باختن آفتاب و سررسیدن سیاهی، شاید آن موقع هم به خود نمی آمد.

ترس و تنهایی، بالای سرش ایستاده بودند و خیره خیره او را نگاه می کردند. یکدفعه بغض کرد. به سختی آب دهانش را قورت داد. اما نتوانست از جاری شدن اشک هایش خودداری کند. نمی دانست گریه اش از چیست؛ بی کسی، نامرادی، ترس یا تنهایی؟

باز هم، به اطراف نگاه چرخاند. تپه ای نه چندان بلند و بزرگ، در مسیر نگاهش نشست. ندانست چرا، اما برای لحظه ای دلش آرام شد.

کشان، کشان، بر روی دوپا، با کمک از دست ها، یا چهار دست و پا! هرطور شده، خود را به تپه رساند. وقتی چشمش به چشمه کوچک آبی که آرام از دل زمین می جوشید، افتاد، نمی دانست بخندد، اشک بریزد یا فریاد بزند. و به تنها چیزی که فکر نکرد، عجیب بودن وجود چشمه، بر روی تپه بود.

آرام، مشتی آب برداشت. لب هایش تشنه تر از آن بودند که صبر کنند... رو به آسمان سر بلند کرد. سیاهی کامل نشسته بود. باز هم، همان بغض، راه گلویش را بست. با خود گفت:

- وضو بسازم و نماز بخوانم. شاید... شاید که نه، از این بیابان راه نجاتی

پیدا نخواهم کرد. حداقل نماز خوانده بمیرم، نه در بی نمازی!

و دست‌های پرآبش را به پهنای صورتش کشید...

بزرگ جمع که برای لحظاتی بیرون از چادر رفته بود، باز می‌گردد و در

آستانه شکاف چادر و مسیر خورشید، دست‌ها را به کمر می‌زند و طوری

می‌ایستد که سایه اش بیفتد روی سید محمد. با ورود او، سید محمد به خود

می‌آید و از خیال دیشب فاصله می‌گیرد. بزرگ جمع، به حرف می‌آید:

- اگر دزد نیست، پس کیست؟ در تاریکی هوا، اینجا چه می‌کند؟

به تندی می‌رود طرف سید محمد:

- راست بگو، که هستی؟

پیرمرد با دست اشاره می‌کند. بزرگ جمع، پشیمان از حرکت خود،

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- ببین برادر! به ما حق بده. زنان و فرزندان ما در این کاروان هستند. بارها و

بارها راهزنان به ما هجوم آورده‌اند. تو هم، مثل ما مسلمانی. آیا خوش داری

که تیغ راهزنان با تنمان آشنا شود و اموالمان لقمه سفره آنها؟

برمی‌خیزد و می‌رود کنار. دیگری از آنها، که لحظه‌ای دستش را از روی

قبضه شمشیر بر نمی‌دارد و نزدیک ورودی چادر ایستاده است، می‌گوید:

- با او چکار کنیم؟

قبل از آنکه بزرگ جمع، یا پیرمرد به حرف بیایند، مرد ابرو پیوسته

می‌گوید:

- خُب... معلوم است. سزای غریبه‌ای ناشناس، که خود را به بی‌زبانی

می‌زند و طوری وانمود می‌کند که فقط زبان عربی می‌داند، چیست؟

مردی که دستش را از روی قبضه شمشیر بر نمی دارد، پاسخ می دهد:

- دوراه بیشتر نداریم. یا آنقدر...

پیرمرد از جا بر می خیزد و قبل از آنکه مرد، حرفش را ادامه می دهد،

می گوید:

- بس کنید. به جای پذیرایی از این مرد در راه مانده، برای او خط و نشان

می کشید؟ برای لحظه ای خود را به جای این مرد عرب بگذارید؛ اگر در

کشوری غریب با غیرهمزبانان خود روبه رو شوید و راه را گم کرده باشید چه

انتظاری خواهید داشت؟ اذیت، آزار، تهدید، یا مرگ! نه!

هیچکدام. چون گناهی نکرده اید. گذشته از اینها، مگر ما تاکنون در بیابان

گرفتار باد و توفان های صحرائی نشده ایم و مسیرمان را گم نکرده ایم؟ مگر

بارها و بارها اسب و آذوقه خود را از دست نداده ایم؟ مگر تاکنون، نگران

از کمین راهزنان، تعداد محافظین و شمشیربه دستان را اضافه نکرده ایم؟ و

مگر بارها و بارها از ترس هزار خطر بیابانی، دست به دعا برنداشته ایم و در

نمازمان از خدا یاری نخواسته ایم؟ اکنون نیز، این مرد تنهاست؛ بر فرض

ترس از او و دزدان صحرائی، نگهبانان بیشتری می گماریم و...

بزرگ جمع، بی حوصله به میان حرف های پیرمرد می آید:

- همه این حرف ها درست! ما هم می دانیم که در سختی ها باید از خدا

کمک بخواهیم. این را، هم ما و هم شما می دانید که این مرد به ما پناه آورده

است و ما باید میزبان خوبی برای او باشیم. اما من نگران چیز دیگری هستم.

شب از راه رسیده و ممکن است خطر، در نزدیکی مان باشد...

سید محمد، که از حرف های پیرمرد، کمی آرام گرفته است، دوباره به فکر

فرو می رود و یاد دیشب، در ذهنش جان می گیرد...

شب از راه رسیده بود. آسمان و زمین، نه به سیاهی زغال، که کمتر از آن هم نبودند. صداهای زیادی به گوشش می رسید؛ آنقدر که نتوانست تشخیص دهد در همان نزدیکی ها چه جانوران و درندگان کمین کرده اند. اما زوزه گرگ ها را می توانست تشخیص دهد و چشم های آنها را که یکی دو بار، از دور برق زده بودند، دید. فهمید که جز ماندن و انتظار کشیدن، هیچ راهی ندارد.

با خود گفت:

- اگر راه بیغتم، با پای خود به قتلگاه رفته ام و طعام لذیذی خواهم شد برای درندگان. همین جا می مانم. اگر بیدار بمانم که شاید ترس و اضطراب جانم را بگیرد. ولی با چشم باز به استقبال مرگ می روم. شاید هم بتوانم از خود دفاع کنم و اگر بخوابم، که شاید دوباره، صبح و طلوع خورشید را ببینم. شاید...

و خوابیده بود.

هنوز صبح نشده بود. نیمه های شب، از خواب برخاست. یکدفعه صدایی، به گوشش رسیده بود. اسب سواری، آرام به سویش می آمد. گام های اسب آنچنان آرام و نرم از زمین کنده می شد و شیب تپه را طی می کرد که انگار اسبی بالدار، پروازکنان به سمت او می آید. خواست که برخیزد، اما ناتوان تر از آن بود که بتواند. به پیش رو خیره شد و با خود گفت:

- چه کسی در این بیابان، مانند من وامانده است؟

یکدفعه، وحشت، همچون ماری سیاه به جانش پیچید:

- حتم دارم که مرا خواهد کشت! از دست دزدگان نجات یافته ام، اما می دانم که اکنون راه نجاتی ندارم. کاش پولی، یا سگه ای داشتم تا به او بدهم و خود را خلاص نمایم. وای که اگر مرا زخمی کند و با تنی خون آلود، در این بیابان رها نماید... بدتر از مرگ، بوی خونی است که به مشام دزدگان برسد. سوار، نزدیک تر رسید. سیاهی، دست از سر آسمان و زمین برنداشته بود. هر چه سوار نزدیک تر می آمد، صدای جانوران کمتر می شد. سوار، نزدیک که رسید، ایستاد. سیدمحمد، نیم خیز، به او خیره شد؛ بی هیچ کلامی. سوار، سلام کرد؛ با صدایی نرم و لطیف، همانند نسیم سحری. گوارا، همچون جرعه ای آب. دلچسب، مثل یک قرص نان!

صدایش، بغض سیدمحمد را با خود به همراه آورد. یکباره سکوت تمام دشت را پر کرد؛ گویی هیچ جاننداری در آن نزدیکی وجود نداشت. سیدمحمد نمی دانست که ماه پر نور شده و سوار در مسیر آن ایستاده، یا صورت مرد، سرشار از نور است. تمام دشت، روشن شد. مرد، بی آنکه منتظر جواب سلام بماند، گفت:

- گرفتار نمایی مؤمن!

بغض سیدمحمد، ترکید. آنقدر اضطراب داشت، که از یاد برد، آنجا ایران است ولی مرد سوار، به زبان عربی صحبت می کرد. گفت:

- مگر می شود بیش تر و بدتر از این، گرفتار بود... که هستی؟ اینجا چه می کنی؟

سوار، آرام دور گرفت. سیدمحمد چرخید و خیره شد به او. سوار، گفت:
- ای مرد! نزدیک تو، مقداری سیب است. با آنها، کام خود را شیرین کن و

جان خود را از مرگ برهان!

سید محمد، نتوانست از عصبانیت خود جلوگیری کند. گفت:

- در نیمه های شب، انسان زار و درمانده ای چون مرا به سُخره گرفته ای که چه؟ از جان من چه می خواهی؟
 امّا، صدای مرد سوار جدی تر از آن بود که به طعنه و تمسخر نزدیک باشد.

- به پشت سر نگاه کن. خواهی دید.

سید محمد، برگشت. رنگ روشن سیب ها، در تاریکی برق می زد. سوار، با دست مسیری را نشان داد:

- کمی سیب که خوردی، صبر کن تا آفتاب، طلوع کند. آن موقع از این مسیر راهی شو. یادت باشد که باقی سیب ها را با خود ببری. چون در این بیابان، چیزی برای خوردن نخواهی یافت. به آمدن و رفتن ظهر و اوج گرما توجهی نکن و باز هم به راه خود ادامه بده. نزدیک غروب به خیمه ای خواهی رسید و آنها تو را به قافله می رسانند.

مرد، همانطور حرف می زد و از دهانش نور می ریخت. سید محمد، جان گرفت. برپا ایستاد. می خواست، اما نتوانست. باورش سخت بود. امّا پیش آمده بود.

حرف های مرد سوار، به پایان رسید و قبل از آن سید محمد خود را به او برساند، از دیده، دور شد. صدای سید محمد، در دشت پیچید:

- یا فارس الحجاز!*

* - از القاب حضرت مهدی (عج) - به معنی: تک سوار حجاز.

سید محمد، نزدیک غروب رسیده بود به نزدیکی چادر صحرائشینان...
 بزرگ جمع، بی تابی می کند. از چادر بیرون می رود و چند قدمی، فاصله
 می گیرد. برمی گردد و می ایستد نزدیک سید محمد. مرد ابرو پیوسته
 می گوید:

- این گونه نمی شود. باید تکلیف او را همین الان روشن نمایم.
 صدایش را بلندتر می کند.
 - همین الان! تا دیر نشده!

سید محمد تکان می خورد و نگاهش را به اطراف می دوزد. در چشم بر
 هم زدنی، شمشیر مرد ابرو پیوسته از غلاف بیرون می آید و بالا می رود:
 - باید بگویی که هستی و اینجا چه می خواهی! و گرنه...

این بار، بزرگ جمع جلو می آید و با نگاهی غضبناک، دست مرد ابرو
 پیوسته را پایین می آورد.

سید محمد، به ذهنش فشار می آورد. با تمام وجود از حافظه اش یاری
 می جوید؛ ای کاش واژگان بیشتری از فارسی بلد بود. واژگانی که بتوانند
 همچون عصایی، او را از این ناتوانی برهانند. سعی می کند. تمام تلاش خود
 را به کار می برد تا خاطرات روزهایی که در ایران گذرانده، رفت و آمدها و
 گفت و شنودها را دوره کند. چیزی یادش می آید. می خواهد حرفی بزند. اما
 نگران از اینکه مفهوم اشتباهی را بیان کند، سکوت می کند. نگرانی، بار دیگر
 بر وجودش سایه می اندازد. اما ته دل، آرامش لذت بخشی را احساس
 می کند. به یاد حرف امام که می افتد، آرامشش بیشتر می شود: «... نزدیک
 غروب به خیمه ای خواهی رسید و آنها تو را به قافله می رسانند.»

خود را کمی جا به جا می کند و بر پا می ایستد. فکر می کند که شاید اینگونه بتواند کلامی بگوید. همین طور که می ایستد، یکدفعه، چند سیب باقی مانده که در لباسش پنهان کرده بود، می افتند روی زمین. بزرگ جمع با تعجب، به دیگران نگاه می کند. بدون هیچ حرفی، خم می شود و سیب ها را بر می دارد:

- این ها چیست؟

بوی خوش سیب ها اجازه نمی دهد که سؤال بعدی را بپرسد. آنها را به صورتش نزدیک می کند و با تمام وجود می بوید:

- عجب بوئی!

پیرمرد نیز بر می خیزد و یکی از سیب ها را می گیرد و می بوید. چادر، پر می شود از عطر سیب. دیگران نیز پیش می آیند و سیب ها را می بویند.

مرد ابرو پیوسته، با صدایی آرام می پرسد:

- این سیب ها را از کجا آورده ای؟

سید محمد، مین و مین می کند. تعجب می کند از اینکه چرا آنها نمی پذیرند که او جز عربی نمی داند. به دنبال واژه ای فارسی می گردد.

بزرگ جمع، رو می کند به پیرمرد و می گوید:

- نه در این حوالی، بلکه تا فرسنگ ها نیز، میوه ای چنین معطر پیدا

نمی شود. فکر می کنی آنها را از کجا به دست آورده است؟

مردی که دستش را هیچگاه از روی قبضه شمشیرش بر نمی دارد، پوزخند می زند و می گوید:

- شاید او جادوگر است!

پیرمرد، با صدایی بلند، پاسخش را می دهد:

- ساکت باش!

پیرمرد جلو می رود و رو به روی سیدمحمد می ایستد.

- برادر، این سیب ها را از کجا آورده ای؟ اصلاً، راست بگو، خودت که

هستی؟ از کجا آمده ای؟ ما و به تو هیچ آسیبی نمی رسانیم. قسم می خورم.

مطمئن باش. فقط نگرانیم...

صدای بزرگ جمع، بوی دوستی به خود می گیرد:

- برادرم! واقعاً فارسی نمی دانی؟

سیدمحمد، سرتکان می دهد. بزرگ جمع خیره می شود به چشم هایش.

پیش می رود و دست بر شانه های سیدمحمد می گذارد.

- نمی توانی به ما بگویی که این سیب ها را از کجا آورده ای؟

سیدمحمد، نیمه های شب گذشته را به یاد می آورد. کلمات، تند و تند از

ذهنش می گذرند. از خدا می خواهد تا بهترین واژه ها را به یاری اش برساند.

یکدفعه، کلمه ای بر زبانش جاری می شود:

- اباصالح!*

یکی از سیب ها را بر می دارد و به طرف جمع می گیرد. تکرار می کند:

- اباصالح!

بزرگ جمع، متعجب، قدم بر می دارد و می رود کنار پیرمرد.

- چه می گوید؟

پیرمرد، سراسیمه می شود و به سوی بیرون چادر می رود:

* - از القاب حضرت امام مهدی (عج).

- یعنی باور کنیم؟

بر می‌گردد و خود، پاسخ می‌دهد:

- چرا که نه! مردی زنده و سالم در میان این بیابان، بدون سلاح و شمشیر.

بی هیچ زخم و جراحاتی از سوی جانوران و درندگان و سیب‌هایی چنین

معطر... چرا که نه!

پیرمرد، می‌رود به طرف سیدمحمد. ترسی ندارد از اینکه دیگران

اشک‌هایش را ببینند. سیدمحمد را در آغوش می‌گیرد و شانه‌های لرزانش را

به سینه او می‌فشارد.

- خوشا به حالت برادر!

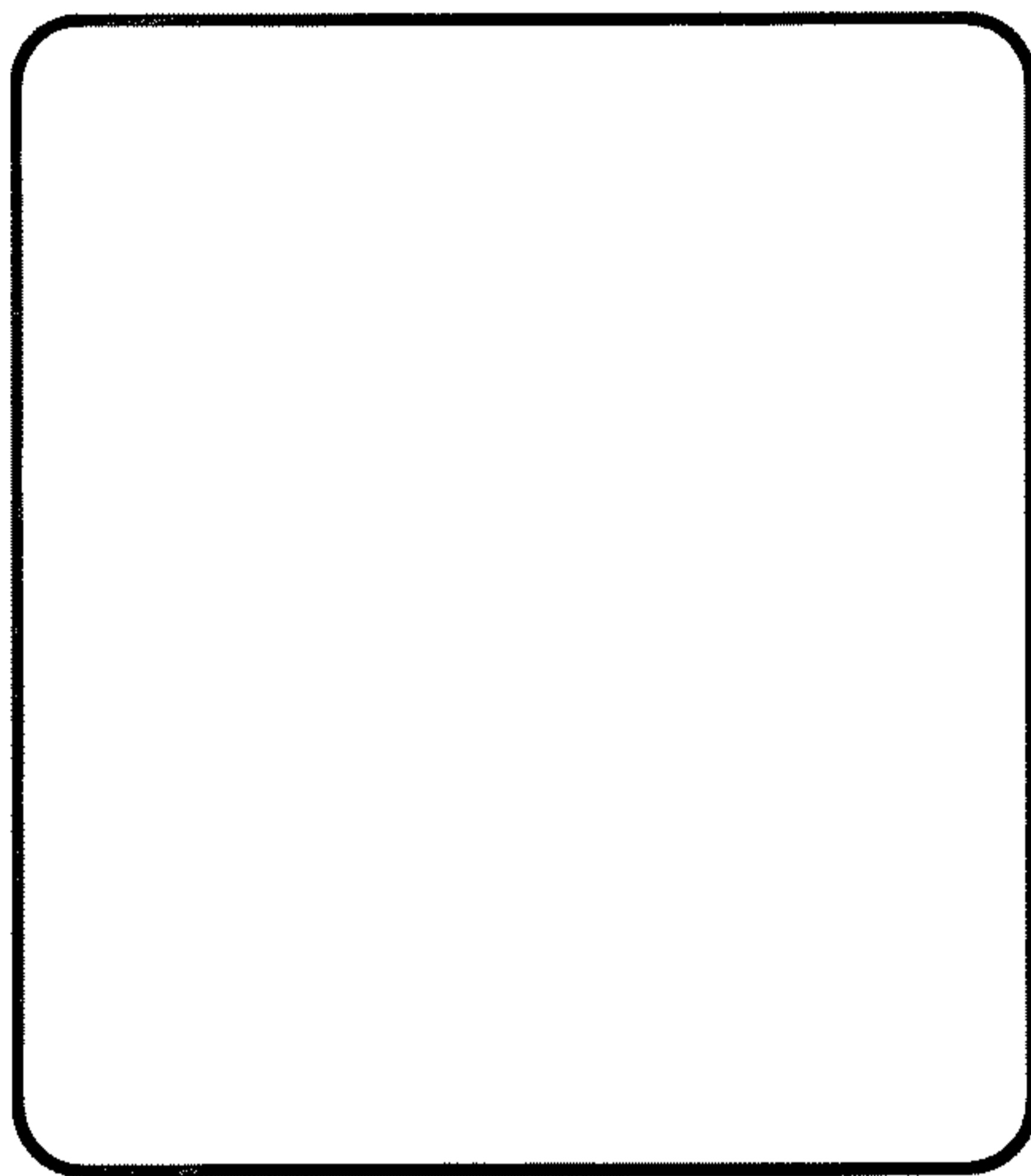
بزرگ جمع فریاد می‌زند: «بگویید آبی بیاورند تا او بنوشد و غذایی تا سیر

شود.»

کشتی چشم‌های پیرمرد و سیدمحمد، به اشک می‌نشیند، چشم دیگران

نیز.

خط آخر



می نویسد:

...

نامه تان را خواندم. از خواندن آن و اینکه خبر سلامتی داده بودید، خوشحال شدم. آنقدر که خستگی این مدت از تنم بیرون رفت. البته هر بار که دستخطی از طرف شما می رسد و از حال و روز شما بانوی مهربان که در تمام سختی ها با من بوده اید و فرزندان بهتر از جانم با خبر می شوم، چنین حسی به من دست می دهد. حسی شبیه الان؛ یعنی آرامش و راحت.

امیدوارم دوران دوری به درازا نکشد و بتوانم زودتر کار خود را به انجام برسانم و برگردم. البته نمی دانید که چه لذتی دارد این روزها. روزهای هیچ کس بودن را می گویم. اینجا دیگر کسی مرا عالم بزرگوار و علامه عالی مقام نمی خواند. چون کسی نمی شناسدم. یعنی قرار نیست که شهره خاص و عام گردم.

تا یادم نرفته بگویم که امروز می خواهم کار را تمام کنم. البته تمام تمام که

نه. نمی دانم چه خواهد گشت و چه خواهد شد. کمی دلپره و اضطراب دارم. اما امیدواری ام بیشتر است. این نامه را به اولین کاروانی که به سمت شهرمان حرکت کند، خواهم داد. شاید بعد از آنکه کار را به انجام رساندم، چند صبحی در این شهر بمانم. چون لازم است...

علامه حلی با این جمله، نامه را تمام می کند: «خدا حافظ تا سلامی دیگر.»

قبل از آنکه نامه را تا کند، دوباره آن را می خواند.

- مبادا چیزی از قلم افتاده باشد یا کلمه ای ناخوانا، ذهن خانواده را مشغول دارد.

یکی دو کلمه را اصلاح می کند. بعد می گذاردش کنار و بر می خیزد. عبا را بر دوش می اندازد و عرق چین را به سر می گذارد. نمی داند چگونه رو به روی آینه قرار می گیرد:

- عجب طالب علم میانسالی! چه تلاشی دارد این مرد! با این سن و سال، از تکاپوی علمی باز نمی ایستد و شهر به شهر، از محضر دانشمندان بهره می گیرد!

خنده اش می گیرد. با دست، غبار نشسته بر آینه را پاک می کند. با خود می گوید:

- کی می شود غبار این غم را، از دل برگیرم؟

چشم می دوزد به سطح شفاف آینه. گویی با نگاه، آن را می کاود. نگاهش با هزار تری آینه همراه می شود و می رود به آن دورها؛ نه آنقدر دور، که چیزی را به یاد نیاورد. به آن روزهایی که تازه این زمزمه به گوش می رسید:

- مردی مسلمان اما غیر شیعه که بر مسند تدریس و تحقیق تکیه دارد. کتابی در ردّ شیعه نوشته و آن را در منبر و در مدرّس می خواند. هر روز خبرهایی به گوش می رسد. اهل علم، مسافران و برخی طلاب جوان که اهل آن دیار بودند، هر کدام خبرهایی می آوردند از بدگویی و بدخوانی و بدخواهی آن مرد. روزهای اول، خبرها را می شنید و هیچ نمی گفتم. می دانست که باید کاری کرد. کاری که هم خدا راضی باشد و هم بندگان خدا را از گزند بدگویی ها و تفرقه افکنی های آن مرد، نجات دهد. تا آنکه آن شب زمستانی از راه رسید. صدای کوبیده شدن در خانه بلند شد و علامه حلّی، عبا بر دوش کلون در را باز کرد و آن را گشود. یکی از شاگردان قدیمی اش که از سوز سرما خود را در عبای پشمی پیچیده بود، وارد خانه شد. به اتاق رفتند و وقتی چند دقیقه ای کنار آتش نشست، آرام گرفت. قبل از آنکه چیزی بگوید، علامه پرسید:

- طوری شده که این وقت شب و در این هوای سرد و سوزناک، عطای منزل گرم را به لقای ما بخشیده ای؟
شاگرد عمامه به برف نشسته خود را تکاند و گفت:

- دقایقی است که از راه رسیده ام. از شهر آن مرد دروغ پرداز می آیم. آرام و قرار نداشتم تا خود را به منزل شما رساندم. نمی دانم که اگر نمی آمدم، چگونه شب را به صبح می رساندم.

علامه استکان چای را پیش رویش می گذارد:

- خوب کاری کردی آمدی.

شاگرد، چای را سرکشید و دنبال حرف را گرفت:

- می دانم که چیزهایی از آن عالم غیر شیعه و کتابش شنیده اید. اما من در این چند روز که برای کاری به آن شهر رفته بودم، با چشمان خود دیدم که چگونه با تکیه بر مطالب آن کتاب، بر ضد شیعه سخن می گوید. در بین شاگردان خود فصل های کتاب را بازخوانی می کند و در جمع مردم، آن را وسیله تبلیغ و محکم جلوه دادن مطالبش قرار می دهد.

علامه پرسید: «در بین شیعیان، کسی نیست که حرف های او را رد کند؟»
- چرا، اما او مطالب کتاب خود را در فصل ها و صفحات متعددی سامان داده است و هر بار مطلبی نو و تازه بر زبان می آورد. برای پاسخ گویی نکته به نکته به آن، می بایستی متن اصلی را در دست داشت.

علامه حلی دست خود را بر گرمای آتش گرفت. به شعله های آتش چشم دوخت و برای لحظه ای، مردی را در میان شعله ها دید که، کتابی در دست، قهقهه زنان، می چرخد. می خندد و کتاب را بر روی سر خود بالا می برد و دست افشان و پای کوبان می چرخاند و می چرخد. می چرخد و می چرخاند... اگر سوزش دست هایش نبود، شاید باز هم به شعله ها و تصویر رقص آن مرد، خیره می ماند. دست خود را کشیده بود و چشم دوخته بود به شاگرد خود. شاگرد صورتش را نزدیک تر آورده بود؛ آنقدر که علامه گرمای نفس هایش را حس می کرد:

- استاد بزرگوار! باید کاری کرد. قدمی، قلمی، سخنی یا هر کاری که مانع از پاشیدن بذر بدبینی توسط آن مرد گردد. بذری که بدبینی شیعیان را نسبت به مذهب خود به دنبال خواهد داشت. بذری که دشمنی دیگر مذاهب را با شیعه، در پی دارد.

صورتش را عقب کشیده بود:

- باید کاری کرد که حداقل به اندازه گمراه سازی آن مرد تأثیر داشته باشد. اما نه آنقدر دیر که کار از کار گذشته باشد. زود زود... شما که نمی خواهید شیعیان آن شهر و شهرهای نزدیک آن از دست بروند و غیر شیعه، دشمنشان گردند؟

حرف های شاگرد، علامه را به فکر عمیقی فرد برد. اما زود به خود آمد و گفت:

- توقع ما از دانشمندان مسلمان و غیر شیعه، بیان حقیقت هاست. حقیقت هایی که اساس آنها، اسلام واقعی است؛ نه ذهنیات فردی و خدایی ناکرده برداشت های نادرست و عقده گشایی. البته بعضی از دانشمندان مسلمان و غیر شیعه، در آثار خود از بیان حقیقت ها کوتاهی نکرده اند. توقع این است که سنت رسول الله را پاس دارند. و مگر پاسداشتن سنت آن حضرت، چیزی جز پایبندی به کتاب خدا و پیروی از عترت اوست. مگر می شود بر ضد شیعه سخن گفت و دم از پاسداشت سنت رسول الله زد؟ حق را باید گفت؛ حتی اگر برخلاف دنیايمان باشد!

علامه برای لحظه ای ساکت شد. آرام، دانه های تسبیح را در دست گردانید و ادامه داد:

- راستش من هم می دانم که باید کاری کرد. خود نیز آماده ام برای انجام هر کاری که زودتر این مشکل را حل کند. اما باید...
- باید چه؟

- باید حساب شده عمل کنیم و می بایستی حتماً آن کتاب را به دست

آوریم.

شاگرد، تا نیمه های شب سخن گفته بود و علامه شنیده بود و قبل از برخاستن بانگ اذان صبح، علامه را با انبوهی از اندیشه و اندوه، تنها گذاشت. علامه برخاست و کنار پنجره ایستاد. از پشت شیشه به برف هایی خیره شد که حیاط را پوشانده بودند. همراه با دانه های برفی که آرام فرود می آمدند، نجوایی در دلش در گرفت:

- باید به دشمنی های آن مرد که در قالب حرف و سخن بروز کرده، پاسخ داد. قبل از آن، کتاب را باید از چنگش در آورد. حرف هایش را نباید بی پاسخ گذاشت. جای صبر و تحمل نیست. باید دست به کار شوم...!

و امروز، آن روزی است که روزها و هفته ها، آمدنش را انتظار کشیده بود. نمی داند آن مرد که اکنون به چشم استاد به او می نگرد، چه پاسخی خواهد داد. در این مدت علامه، برای استاد خود، نه یک شاگرد معمولی، که یک طالب علم سخت کوش و پرتلاش جلوه کرده بود. آنقدر که تحسین دیگر شاگردان و استاد را برانگیخته بود. علاقمندی به درس ها و بحث ها، شوق علمی، حاضر جوابی و حضور به موقع در کلاس ها، از او، چهره ای محبوب در نزد استاد ترسیم کرده بود. محبوبیتی که با احترامی خاص آمیخته بود. احترامی که استاد به سبب آن، هیچ خواسته ای را از شاگرد پرتلاش خود دریغ نمی کرد. علامه حلی نیز برای امتحان استاد، یکی دو بار چیزهایی از او خواسته بود. درخواست هایی که هر کدام، با روی گشاده استاد، برآورده شده بودند.

اما دیروز که آن کتاب را درخواست کرد، برخورد استاد، گونه ای دیگر

بود؛ سر را به زیرانداخت و چشم به زمین دوخت. پیدا بود که دو دلی به سراغش آمده. علامه، در دل، خدا خدا می کرد تا جواب رد نشنود. جوابی که می توانست حاصل زحمات او را بر باد دهد؛ و مانند از فعالیت های علمی، تنها گذاردن شاگردانی که هر کدام پس از سالها کسب دانش، به امیدی در محضرش حاضر می شدند و دوری از خانواده. و می دانست که همه آنها، با یک جواب نه، بی حاصل می شود.

استاد، تارهای ریشش را به بازی گرفت. سر را بلند کرد و خیره شد به نقطه ای نامعلوم. دست آخر پرسید:

- این کتاب را برای چه می خواهی؟ اگر مقصود بهره مندی است، که من بعضی از مطالب آن را بر روی منبر و در مجلس درس خوانده ام و باز هم خواهم خواند. اگر که...

علامه حلی حرفش را قطع کرد:

- برای استناد علمی بیشتر می خواهم و فهم عمیق تر مطالب آن. برای خواندن واژه به واژه مطالب کتاب و یافتن پاسخ هایی مناسب برای آنها، نیازمند به دست آوردن کتاب بود.

استاد پرسید: «فقط همین؟»

- اگر این فرصت را به من بدهید، هیچگاه لطف شما را فراموش نخواهم

کرد!

لحظه ای بر دل استاد، شک افتاد:

- این کتاب را برای چه می خواهید؟ نکند چیزی را از من پنهان می کند.

نکند...

به خود دلداری داد:

- چه چیزی را، برای چه؟ من که بسیاری از مطالب این کتاب را در جمع مردم و شاگردانم می‌خوانم. پس دیگر از چه چیزی ترس دارم؟ اما نباید به او کاملاً اعتماد کنم. نباید!

استاد به حرف آمد و علامه حلی آرام گرفت:

- باشد. فردا، به تو پاسخ خواهم داد. خواهم گفت که این کتاب را به تو می‌دهم یا نه. خواهم گفت که... هیچ. تا فردا!
رفت. می‌دانست که تا فردا فرصت دارد تا باز هم به درخواست شاگردش فکر کند. این خواسته او را بیشتر بسنجد و اگر ایرادی بر آن نبود، به آن تن دهد.

اما ته دلش، از اینکه خواسته شاگرد خود را رد کند، نگران می‌کرد:

- او در نزد من احترام و عزتی یافته و کم کم به سر آمد شاگردانم تبدیل می‌شود. اگر خواسته اش را رد کنم، اثر خوبی بر دیگر شاگردانم نخواهد داشت. حتی ممکن است برخی از شاگردان را از دور من پراکنده سازد و محل درس را خلوت نماید. شاید با خود بگویند چگونه است که استاد ما به بهترین شاگرد خود نیز اعتماد ندارد. شاید هم... شاید هم حرف های دیگری بگویند!

علامه حلی از جلوی آینه می‌آید کنار آستین‌ها را بالا می‌زند و از اتاق بیرون می‌رود. نگاهی به حیاط خانه می‌اندازد. حس می‌کند که به این خانه عادت کرده است. پا می‌گذارد داخل حیاط و به طرف حوض کوچک می‌رود. مشتی آب به صورت خود می‌پاشد و دست راست را به پهنای

صورت می کشد و زیر لب زمزمه می کند:

- خدایا! می دانم که خودت، حافظ دو امانت گرانقدر آخرین فرستاده‌ات هستی. اما من حرف دیگری دارم. دلم، خواهشی دیگر دارد... عبدالمطلب فقط نگران شترهایش بود. چونکه می دانست کعبه برای خود، خدایی دارد. می دانست که ابرهه نخواهد توانست، غباری، حتی غباری برساحت کبریایی آن خانه بنشانند. اما این بار، نه ابرهه و سپاهیان‌ش از راه رسیده‌اند و نه از خرابی خانه، خبری است. لشگری یک نفره، به جنگ میراث فکری مسلمین آمده. مردی که سپاه او، کتاب است و سلاحش، کلماتند. دوست دارم مرا سنگی بدانی، برنوک ابابیل خود. می دانم که از آن سنگ ریزه‌ها نیز کوچکترم. اما تو، بزرگ تر از آنی که خواسته‌ام را نپذیری!

□

وقتی استاد گفت:

- باشد، می دهم. اما سوگند یاد کرده‌ام که این کتاب را بیش از یک شب در اختیار کسی نگذارم. فقط یک شب!
تمام آرامش دنیا، یکباره به جانش بارید. نمی دانست راه می رود، می دود یا بر فراز خانه‌ها پرواز می کند.
- یک شب، فقط یک شب!

کاغذهای سفید را بر می دارد و قبل از آنکه شروع کند به نوشتن، کتاب را ورق می زند. تعداد صفحات کتاب، ترس را در دلش زنده می کند.

- فرصتی یک شبه و رونویسی از این کتاب قطور؟

وقتی استاد کتاب را به طرفش گرفت، علامه حلی برای لحظه‌ای درنگ

کرد. از ذهنش گذشت که کتاب را نگیرد:

- چگونه می توانم این صفحات را یک شبه رونویسی کنم؟

کسی بی نام و نشان، به او می گفت که امیدوار باشد؛ دست کم می تواند

بخشی از کتاب را رونویسی کند. شاید هم، تمام آن را!

هر لحظه، ساعتی می ارزد و دقیقه ها، ارزش روزها را دارند. نباید فرصت

را از دست داد. قلم را بر می دارد و شروع به نوشتن می کند.

- برای نوشتن این کتاب، به روزها و هفته ها نیاز دارم. روزهایی که در

اختیارم نیستند و هفته هایی که حسرت آنها را می خورم. ای کاش چنین

حسرتی بردلم نمی نشست!

حرف به حرف، واژه به واژه، سطر به سطر و صفحه به صفحه می نویسد

و پیش می رود. هر از چندگاهی سر از روی کاغذها بر می دارد:

- چه می شد اگر امروز، آفتاب دیرتر غروب می کرد. چقدر خوب است که

امشب، خبری از ماه نشود!

خنده اش می گیرد از آرزوی کودکانه خود!

انگشتانش خسته اند. اما نمی تواند حتی برای لحظه ای قلم را کنار

بگذارد.

گوشش چیزی نمی شنود و چشمش، جز واژه ها، چیزی را نمی بیند. فقط

می نویسد.

می نویسد:

...

نمی دانم که این نامه، کی به دست شما خواهد رسید. اما می دانم که هرگاه برسد، پس از خواندن آن، آرزو می کنید که زودتر بیایم. بیایم تا مرا از نزدیک ببینید و ببوید! نه مرا، که او را. که من دیگر خود نیستم و بوئی و نشانی از او دارم.

آن کتاب، رونویسی شد. چگونه؟ نیمه شب بود یا آستانه سحر... در پناه نور شمع، می خواندم و می نوشتم. آنقدر نوشته بودم که دیگر حسی برای انگشتانم باقی نمانده بود. زهر خستگی را به جان قلم می ریختم و با هر واژه که می نوشتم، آن را محکم تر می فشردم. قبل از آن، حرف هایم را با صاحب خانه زده بودم. از عبدالمطلب گفته بودم و شترهایش. اما انگار خبری نبود از ابابیل ها، تا من همچون سنگ ریزه، بر نوک آنها بنشینم. دیگر انگشتانم از من فرمان نمی بردند. می دانستم که خواهم سوخت اگر کتاب را به پایان نبرم. آن مرد، کتاب را فقط برای یک شب امانت داده بود. شاید در دل حدس می زد که قصد رونویسی از آن را دارم.

خیره گی ام به کاغذ و نوشتن یکسره، چشمانم را اشک ریزان کرده بود. دردناکی انگشت ها و سوزناکی چشم هایم، به اوج خود رسیده بود، که او آمد. نمی دانم از کجا و چگونه. اما وقتی، سر بلند کردم، حضور مردی را در کنار خود، احساس کردم. نگاهش آنچنان سنگین بود و کلامش آنچنان آرام، که فقط توانستم سلامش را پاسخ گویم. کنارم نشست. آرامشش برجانم ریخت. بُهت زده او را نگاه می کردم. آنقدر مبهوت، که حتی نپرسیدم کیست

و از کجا آمده.

منتظر بودم. اما فکر نمی‌کردم که انتظارم اینگونه پایان پذیرد.

لب به سخن گشود:

- می‌خواهم کمکت کنم.

قبل از آنکه چیزی بگویم، ادامه داد:

- تو کاغذهای سفید را خط‌کشی کن، من می‌نویسم.

دست بردم و کاغذهای سفید را برداشتم. نمی‌دانستم کاغذها را خط‌کشی کنم، یا خط‌نگاهش را دنبال نمایم. تند و پشت سر هم، کاغذها را خط‌می‌کشیدم و به او می‌دادم. نمی‌دانم زمان زود می‌گذشت، یا او تند می‌نوشت. تند و خوش‌خط. زیبا و دل‌انگیز. آنچنان که چشم از خط‌نگاهش برداشتم و خیره شدم به خط‌نوشته‌اش. چنان محو، که نفهمیدم کی، با کاروان خواب، همراه شدم.

صبح، سرآسیمه از خواب برخاستم. قبل از هر کاری، به طرف کتاب و کاغذها هجوم بردم. وقتی انبوهی از کاغذهای نوشته‌شده را دیدم، آرام شدم. کاغذها را مرتب کردم و از نظر گذراندم. به آخرین خط‌صفحه آخر که رسیدم، پرکشیدم. نمی‌خواستم خواب باشم. خواب هم نبودم. بر آخرین خط، امضایش نشسته بود. ایستادم؛ می‌شناختمش. مگر می‌شود به احترامش نایستاد؟ شما هم می‌شناسیدش. نوشته بود:

«این کتاب را حجت نوشت.»

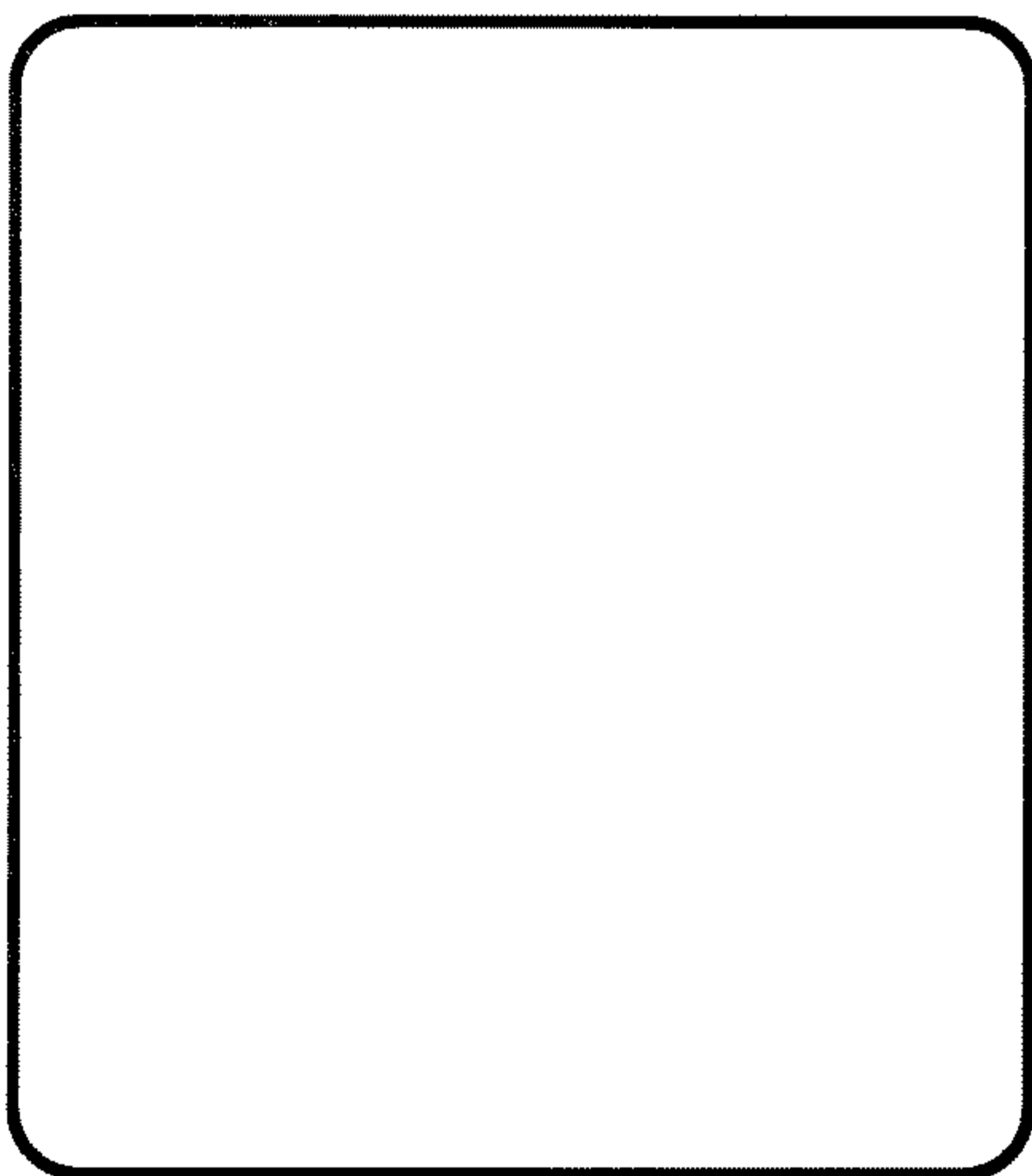
خواندمش. بارها و بارها. هزار بار. شاید هم بیشتر. بوییدم و بوسیدمش.

تمام سطرها و کاغذها بوسیدنی بودند...

به زودی می آیم. اما باید چند وقتی دیگر در این شهر بمانم. تا دست کم به اندازه دروغ پردازی های آن مرد، از حقیقت شیعه بگویم.

این نامه را به همراه نامه ای دیگر که روز قبل نوشته ام، به اولین کاروانی که به سمت شهرمان بیاید، می دهم. خودم نیز تا روزهایی دیگر خواهم آمد و با هم، آمدنش را به انتظار خواهیم نشست.

زيارت آفتاب



عطر بهار نارنج، می پیچید توی دکان.

حبیب، پیمانه ای بهار نارنج را کاغذ پیچ می کند و می دهد دست مشتری. پول را می گیرد و توی دخل می ریزد. در قوطی را می بندد و می گذارد داخل قفسه ها. به دیوار تکیه می دهد. تاب نمی آورد. پیش می رود و دفتر حساب و کتاب را باز می کند. تند ورق می زند. چیزی چشمش را نمی گیرد. آن را می بندد و به طبقات قفسه ها خیره می شود. به نظرش می آید که شیشه روغن زیتون، در حال افتادن است. آن را بر می دارد و جا به جا می کند. بر می گردد. دوباره نگاهی به آن می اندازد؛ همان حالت قبلی است.

از مغازه بیرون می رود. نگاهش را به اطراف می چرخاند؛ تصویر دویدن کودکان از لابه لای مردم، گریه کودکی که معلوم نیست چه می خواهد و اشک ریزان، چادر مادرش را که بی توجه به خواسته او در جستجوی چیزی است و بازار گرمی پیرمرد بامیه فروش که در راسته بازار بصره در پی مشتری است، در هم می آمیزد. بر می گردد داخل دکان.

صبح، بعد از سلام نماز، مثل روزهای قبل خوانده بود:

- ... خداوندا! به من نشان بده آن درخشنده چهره کامل را و آن پیشانی

پسندیده را و دیده ام را از سرمه نگاه به آن، روشن کن. *

از دلش گذشت:

- یعنی می شود؟

بعد از پایان نماز، خود را به صف اول رساند و قبل از آنکه سید محسن

قامت تعقیبات بندد، پیش رفت و پرسید:

- چرا چشم ما به جمال نورانی آقا روشن نمی گردد؟

- بعید نیست، شاید بشود! اما، نه برای همه!

تمام بغض خود را خالی کرد:

- برای چه کسانی، از ما بهتران؟

سید محسن، لبه عمائمه مشکی اش را باز کرد و گفت:

- برای اهلش!

و قامت بست. حبیب بغضش را فرو داد و از شبستان مسجد بیرون رفت.

- مگر ما شیعه آقا نیستیم؟ مگر او، صاحبمان نیست؟ مگر هر جمعه، به

ندبه اش نمی نشینیم؟ پس چرا نمی آید... پس چرا قبل از آمدن، ماه روی

خود را از ما دریغ می کند؟ مگر ما...

دوست داشت سید محسن چیز دیگری بگوید. مثلاً بگوید:

- چرا که نه، اگر ما روی ماه او را نبینیم، پس چه کسی شایسته این دیدار

است؟

یا لا اقل امیدواری بدهد. بگوید که اگر خدا بخواهد. یا هر چیز دیگر که از

آن، بوی دیدار به مشام برسد.

سال ها بود که هر روز بعد از نماز صبح، می خواند:
 - خدایا، فرجش را زود برسان. ظهورش را آسان کن. راهش را گشاده
 گردان و مرا بر طریقه او روانه گردان! *
 صبح امروز امّا، چیزی از دلش پر کشید. چرا و از کجایش را، نمی دانست.
 خواند، امّا نه مثل هر روز.

می نشیند پشت دخیل. زیر لب می خواند:

- و مرا بر طریقه او روانه گردان و مرا...

چشمش به اشک می نشیند.

- آقا!

سرش را بلند می کند. دو مرد، ایستاده بر آستانه در، نظاره اش می کنند. بر
 می خیزد. مردان سلام می کنند. حیب می گوید:

- سلام علیکم! چیزی می خواستید؟

یکی از آنها می گوید: « کمی سدر و کافور.»

می رود به طرف قفسه ها. ناگهان به یاد چیزی می افتد. رو بر می گرداند و
 به لباس آن دو، خیره می شود. به نظرش عجیب می آید. از خود می پرسد:

- چه لباس هایی! تاکنون همانند آن را، در شهر بصره ندیده ام!

سر کیسه سدر را باز می کند:

- چهره شان که غریب به نظر نمی رسد. لباسشان امّا... نکند خارجی اند؟

کمی سدر بر می دارد و می پیچد و می رود سراغ مخزن کافور.

- اگر خارجی اند، پس چرا به زبان ما صحبت می کنند؟

کافور را نیز بسته بندی می کند:

- شاید جز زبان خودشان، عربی نیز می دانند. اصلاً برای من چه فرقی می کند!

بسته سدر و کافور را می گذارد داخل کفه ترازوی کوچک و در کفه دیگر، سنگ می گذارد.

می پرسد: «به نظر می رسد که از اهالی بصره نیستید؟»
مردان، به یکدیگر نگاه می کنند. یکی شان می گوید:
- چطور؟

سنگ را از کفه ترازو بر می دارد.

- لباسان اینگونه می گوید.

یکی از دو مرد، سرتکان می دهد:
- شاید!

مرد، دست می برد و بسته سدر و کافور را بر می دارد.
- قیمتش؟

کنجکاوی، دست از سر حبیب بر نمی دارد. با خود می گوید:

- دو مرد جوان، با لباس هایی همانند خارجی ها که در پی خرید سدر و کافور آمده اند... عجب حکایتی!

قیمت را می گوید. مرد دست پیش می آورد تا پول را بدهد که حبیب، میچ دستش را می گیرد.

- چه دلیلی بر پنهان کاری دارید؟

- ما چه چیزی را پنهان کرده ایم؟

دستش را ول می کند.

- اینکه از کدام شهر و دیار آمده اید، اهل کجائید و اینکه...

یکی از مردان حرفش را قطع می‌کند:

- شاید به همان دلیلی که تو اصرار داری بفهمی ما اهل کجائیم!

حبیب بی تفاوت می‌نشیند.

- باشد. دیگر اصرار نمی‌کنم.

- خدا حافظ بردار.

مردان، می‌روند.

یاد صبح، در دل حبیب جان می‌گیرد؛ آن چهره درخشانده، آرزوی دیدار

و لحظه‌ای که نمی‌داند، خواهد آمد یا نه. جمعه‌های پیشین از خاطرش

می‌گذرد و طعم ندبه، کامش را شیرین می‌کند. یکدفعه برمی‌خیزد و به طرف

در می‌رود. صدا می‌زند:

- برادران!

مردان، هنوز دور نشده‌اند. یکی شان برمی‌گردد. حبیب فریاد می‌کشد:

- شما را به خدا، لحظه‌ای صبر کنید.

چند قدمی، پیش می‌رود. مردان نیز پیش می‌آیند.

می‌گوید: «لباستان، حس کنجکاوی ام را برانگیخت... نورانیت چهره تان

بر دلم نشست. حس غریبی دارم. نمی‌دانم کنجکاوی است یا چیز دیگر. اما

هر چه هست، باشد. فرقی نمی‌کند... چرا نمی‌گویید از کدام شهر و دیارید و

برای چه سدر و کافور خریدید؟»

- برادر! تو، عطار هستی و فروشنده. ما نیز خریداریم و مشتریان سدر و

کافور. در این بین، چه چیز غریبی وجود دارد یا چه سؤال ناگفته، که تو را

اینگونه به خود مشغول داشته؟

مرد دیگر می گوید: «هر روز، دهپا مشتری داری. ما نیز یکی از آنها.»
پاسخ مردان، نفسی است تازه، که بر آتش کنجکاوی حبیب دمیده
می شود. حس می کند در حال نزدیک شدن به چیزی است. آخرین تیر
ترکش را رها می کند:

- شما را به حضرت رسول الله قسم می دهم که بگوئیم کیستید و از کجا
آمده اید؟

مردان قدم پیش می گذارند و در آستانه دکان می ایستند.

- چرا چنین قسمی دادی؟

- تا راستش را بگوئید!

یکی از مردان، اطراف را نظاره می کند. دیگری با صدایی آرام می گوید:
- کاش چنین قسمی نمی دادی... خلاصه می گوئیم و می رویم. ما از
ملازمان حضرت ولیعصر هستیم.

حبیب جلو می آید و دست مرد را در دست می گیرد و می فشارد:

- حضرت ولیعصر؟

مرد دیگر می گوید: «آرام برادر! اینگونه که همه بازار بصره به راز ما پی

می برند.»

حبیب بی تابی می کند:

- چرا زودتر مرا با خبر نکردید؟ ملازمان حضرت بودید و مرا بی خبر

گذاشتید...؟ راستی، برای چه سدر و کافور خریدید؟

- فردی از ما، رحلت کرده. به دستور حضرت، برای کفن و دفن او، سدر و

کافور خریده ایم.

حبیب مردان را در آغوش می گیرد، سریع و محکم. چنان که از چارچوب دکان به داخل پرت می شوند.

طوری که انگار، بهترین فرصت را به دست آورده، می گوید:

- برادران، به خدا قسم اگر بگذارم، بی من بروید. من نیز با شما خواهم

آمد!

یکی از مردان دست او را پس می زند:

- با ما؟ محال است!

مرد دیگر، خود را از دست او می رهاند:

- قسمان دادی، حقیقت را گفتیم. اما این خواسته تو پذیرفتنی نیست.

حبیب، دست بر نمی دارد:

- باز هم قسمتان می دهم!

یکی از مردان پیش می آید. آنقدر نزدیک که نفسش می ریزد روی صورت

حبیب.

- برادر، نمی توانیم!

حبیب، شکست خورده، پا، پس می کشد:

- باشد.

یکی از مردان، به دیگری اشاره می کند:

- برویم.

راه می افتند. حبیب ساکت نمی ماند:

- باشد بروید. اما بدانید که من سالیان سال است که از خدا خواسته ام آن

پیشانی درخشنده را به من بنمایاند. خواسته ام که چشم مرا به آن جمال نورانی روشن سازد. سالیان سال است. و اکنون شما می خواهید بی من بروید. شکایتان را به خدا و رسولش می برم. بروید!

مردان، پا از چارچوب در بیرون نمی گذارند.

- چرا اینگونه می گویی؟ مگر اختیار بردن تو در دست ماست؟ ما حق نداریم بدون اجازه حضرت، افراد را به حضورش برسانیم.

مرد دیگری می گوید: «که اگر چنین اجازه ای داشتیم، خواسته تو را اجابت می کردیم. دیدار تو با امام، به نظر و اجازه ایشان بستگی دارد.»
حبیب، چهره به چهره مردان می ایستد. فکر می کند که می تواند مردان را راضی کند:

- ببینید برادران! مرا تا محل حضور حضرت ببرید، اگر اجازه فرمودند که سعادت نصیبم شده...

یکی از مردان حرفش را قطع می کند:

- اگر نه؟

- باز می گردم.

مردان نگاهی به یکدیگر می اندازند. یکی شان، سرتکان می دهد:

- نه، اصلاً امکان ندارد.

حبیب لباس یکی از آنان را در دست می گیرد و می کشد:

- اگر شما از شیعیان او هستید، من نیز هستم. چگونه است که شما

می توانید در رکاب ایشان باشید، ولی من از دیدن رویش، حتی برای یکبار،

محروم باشم. چگونه است...؟

مرد، آرام دست حبیب را از لباسش می‌گیرد و می‌گوید:
 - درست می‌گویی. اما بدان که حضور در محضر حضرتش، به خودت
 بستگی دارد. یعنی دست یافتن به این سعادت، برای هر کس، به خود او
 بستگی دارد. به فکرش، عملش و نیتش. به آنچه که در دل دارد. به آن چه که
 می‌کارد و دوست دارد و بر آن، پای می‌فشارد.
 حبیب، کودکانه می‌نشیند.

مرد دیگر می‌گوید: «دوستی یا دشمنی، مهرها و کینه‌ها و شوق واقعی به
 دیدار او را هم اضافه کن.»

حبیب سر را در میان دو دست می‌گیرد و بغضش را فرو می‌دهد:
 - می‌دانم که نه عملی دارم شایسته پیشکش نمودن، نه خلوص نیتی
 همپای یاران واقعی او. اما باور کنید عاشقانه دوستش دارم... دیدنش آرزوی
 دیرینه من است. باور کنید، هر روز صبح با او عهد می‌بندم و هر صبح جمعه
 می‌خوانمش و از دوری اش اشک می‌ریزم.
 پلک‌ها را محکم بر هم می‌فشارد تا اشکش سرازیر نشود. سر را بلند
 می‌کند:

- مرا با خود ببرید، شاید آقا پذیرفتند.

یکی از مردان می‌پرسد: «مگر تو، کسب و کار نداری؟ چطور می‌خواهی
 دکان خود و این روز پر مشتری را رها کنی و با ما بیایی؟»
 حبیب بر می‌خیزد:

- کار و کسب و دکان، فدای یک لحظه دیدار! این چه حرفی است؟

- راست می‌گویی؟ یعنی اینقدر به دیدن حضرت مشتاقی؟

- مطمئن باشیم؟

- بیش از اینها، باور کنید!

- باشد. تو را با خود می‌بریم!

□

راه، هم برای حبیب آشناست، هم نیست. با هر گامی که برداشته، لحظه‌ای را شمرده و بر لحظات پیشین افزوده است. می‌خواهد ذهنش را از هر چه جز دیدن اوست، رها کند. حتی خستگی را در خود می‌کشد و به مسیری که آمده، فکر نمی‌کند.

می‌ترسد. حتی می‌ترسد پرسد:

- پس کی می‌رسیم؟ مُردم از درد اشتیاق!

با خود می‌گوید: «پرسیدن همانا و پشیمانی مردان از همراه بردن من همانا! شاید فکر کنند خسته شده‌ام. شاید هم تصور کنند آنچه‌ان هم که می‌گفتم، مشتاق دیدار نیستم.»

راه خشکی به پایان می‌رسد. پیش رو، تا هست آب است و آب.

آب، گاهی آرام و گاه، پر موج می‌گذرد.

حبیب از خود می‌پرسد: «رود است یا دریا؟ آشنا به نظر نمی‌رسد.»

از هنگام حرکت، آنقدر در فکر فرو رفته که از یاد برده چند ساعت است

راه می‌پیمایند و کی از شهر خارج شده‌اند و کدام مسیر را طی کرده‌اند.

مردان برای لحظه‌ای می‌ایستند. حبیب ناخودآگاه در جا می‌خکوب

می‌شود. مردان به پشت سر نگاه می‌کنند و به آب می‌زنند. نمی‌تواند باور

کند، اما مردان به آرامی یک شناور، بر روی آب حرکت می‌کنند و پیش

می روند. مجالی برای باورکردن یا نکردن، ندارد. بدون لحظه ای درنگ،
دوان، پیش می رود و در کناره ساحل می ایستد. فریاد می کشد:

- مرا با خود ببرید. چرا تنهایم می گذارید؟

مردان می ایستند. رو می کنند به او:

- هنوز هم می خواهی با ما بیایی؟

حبیب خشمش را فرو می خورد. دست هایش را مشت می کند و بر

ران هایش می کوبد:

- می خواهم. اما چگونه بیایم؟ شناکنان؟

چهره یکی از دو مرد، به لبخند باز می شود و به حرف می آید. صدایش،

از لابه لای جریان آب، پیش می آید و به او می رسد:

- مطمئنی ای مرد عطار، مطمئنی که پشیمان نگشته ای؟ اگر دیر

بازگردی... اگر...

قبل از آنکه حبیب فریاد بکشد: «مطمئن باشید که پشیمان نشده ام.» مرد

ادامه می دهد:

- ترس! اگر هنوز هم دلت با ماست، خدا را به حق حضرت حجت

سوگند بده و از او بخواه تا تو را حفظ کند. پس از آن، بسم الله الرحمن الرحيم

بگو و حرکت کن!

ترس، حبیب را دوره می کند:

- اگر امواج مرا با خود ببرند؟ اگر این ذکر بی تأثیر باشد؟ اگر...

صدای یکی از دو مرد بلند می شود:

- آمدی؟

حبیب از اعماق دل، فریاد می‌کشد: «آدم!»
 نگاهی به اطراف می‌اندازد. هیچکس دیده نمی‌شود. آب را از نظر
 می‌گذرانند؛ هم آرام است، هم سرکش. مردان در میانه آب، انتظارش را
 می‌کشند. فرصت را از دست نمی‌دهد. برای لحظه ای چشمش را می‌بندد.
 از دل می‌گذرانند:

- خدایا، تو را به حجت قسم می‌دهم که مرا از این آب بگذران، عبورم ده
 و به حجت برسان... خدایا... بسم الله الرحمن الرحیم!
 پاهای خود را می‌نگرد؛ بی آنکه در آب فرو روند، بر روی امواج فرود
 می‌آیند و پیش می‌برندش. غرق شادی می‌شود. خنده کنان فریاد می‌کشد:
 - آدم، آدم برادران!

آهسته گام برمی‌دارد. با هر گام، نگاهی به پشت سر و کنار خود
 می‌اندازد. پیش رو را می‌بیند و بعد، گامی دیگر. نمی‌داند بخندد، به او فکر
 کند یا همچنان به راه ادامه دهد. با خود می‌گوید:

- عجب حکایتی است! تاکنون بر آب، راه نرفته بودم. راه دیدارش که
 اینقدر شورانگیز است، دیدن ماه رویش چگونه خواهد بود؟
 رو به آسمان، سر بر می‌دارد:
 - خدایا شکرت!

برای لحظه ای، نگاهش به ابرها دوخته می‌شود. حجم انبوهی از ابرها،
 پیش می‌آیند و به هم می‌رسند. توده بزرگی از ابر، در زمینه ای سیاه و
 خاکستری، باریدن رانوید می‌دهند.

صورتش خیس می‌شود. از راه رفتن غافل می‌شود و می‌ایستد و با دست،

قطرات باران را از گونه اش می گیرد. یکدفعه، چیزی از خاطرش می گذرد:

- صابون‌ها، صابون‌ها، صابون‌ها چه می شوند؟

صبح، قبل از راهی شدن به طرف دکان، حجم زیادی از ماده صابون را قالب گرفته بود و زیر نور آفتاب پهن کرده بود تا عصر که باز می گردد، صابون‌های خشک و سفت شده را بردارد و آماده سازد برای چیدن در قفسه های دکان. اما اکنون...

فکر می کند: «کاش نیامده بودم!»

مجال اینکه به چیز دیگری فکر کند، پیدا نمی کند:

- اگر نیامده بودم، اکنون در بصره بودم و در زمانی کوتاه، به منزل می رفتم و صابون‌های خود را از خیس و خراب شدن، نجات می دادم و حاصل زحماتم بر باد نمی رفت.

حس می کند پاهایش خیس شده اند. قبل از آنکه پایین را نگاه کند، در آب فرو می رود. امواج همچون گودالی عمیق، او را می بلعند. دست و پا می زند. سعی می کند شناکنان خود را بر روی آب نگه دارد. فریاد می کشد:

- برادران! برادران! نجاتم دهید.

مردان به طرفش می آیند و دست در دست او، مانع از فرو رفتنش می شوند. حبیب نفس نفس می زند و آب فرو خورده را می ریزد بیرون. سر خود را تکان می دهد. پلک می زند تا آب چشمانش کمتر گردد.

- یکی از مردان می پرسد:

- چرا فرو رفتی؟ نکند چیزی از ذهنت گذشت؟ چیزی شبیه پشیمانی؟

مگر خودت، اصرار به آمدن نداشتی؟

مرد دیگر می گوید: «کسی که مشتاق دیدار اوست، باید خالی باشد از هر چه جز فکر او. تهی باشد از هر چه که در میانه میدان، می خواندش.»
 حبیب می گوید: «شما درست می گویند. چیزی جز او، بر دلم گذشت.
 اکنون چه کنم؟»

- اگر چیزی از دلت گذشته که بوی او را ندارد، توبه کن و قسم خود را تجدید نما.

مردان راه می افتند. حبیب لب می گشاید:
 - خدایا از آنچه که نباید در راه دیدار حجت تو بر دلم می گذشت، توبه می کنم. بپذیر و مرا به راه او روانه گردان. خدایا تو را به حق حجت...
 قسم را بر زبان جاری می کند و آرام همچون قبل، به راه ادامه می دهد.
 نمی خواهد دوباره آن فکر به سراغش بیاید. حتی سر را به سوی آسمان نمی گیرد تا مبادا به هم پیوستگی ابرها ذهنش را مشغول دارد. اما صابون ها؛ فکر آنها رهایش نمی کند.

□

پا در خشکی می گذارند. حبیب می پرسد:
 - باز هم باید برویم؟
 یکی از مردان می گوید: «خسته شدی؟»
 حبیب سرش را تکان می دهد: «نه، اصلاً!»
 مرد دیگر می گوید: «کمی دیگر که برویم، خواهیم رسید.»
 غروب، سیاه و سنگین از راه رسیده است. حبیب از زیر چشم نگاهی به مردان می اندازد. بدون آنکه چیزی بگوید به فکر فرو می رود:

- یعنی این بیابان را هم باید پشت سر بگذاریم؟
چشم به جلو می دوزد و گام برمی دارد. نمی خواهد به چیزی فکر کند.
می ترسد باز هم فکری، یا خیالی بیاید سراغش، که نباید.
نمی داند چیست؛ اما هر چه هست چنگ انداخته و دلش را درهم
پیچیده. شوق یا خوشحالی؟ شاید هم ترس از ناکامی:
- اگر آقا نپذیردم، با دنیایی از دل شکستگی چه کنم؟
حالش دگرگون می شود. هجوم خون به مغزش را حس می کند و گرم
شدن صورت خود را.

- خدا کند دست خالی برنگردم. یعنی می شود او مرا بپذیرد؟
از دور، سیاهی چادری دیده می شود. نمی داند فاصله کم می شود و
کوتاه، یا تندتر پیش می روند. در چند قدمی چادر، مردان می ایستند. به
اشاره دستشان، حبیب نیز می ایستد. بیابان که دیگر، همانند دشتی بزرگ و
سبز جلوه می کند، آرام است؛ بی هیچ صدایی و رفت و آمدی.
برای لحظه ای تصمیم می گیرد تا از دست و نگاه مردان بگریزد و خود را
به چادر برساند. لبه چادر را بالا بزند و یک دل سیر، امام را نگاه کند. پیش
برود و عاشقانه دست های او را بر سر و صورت خود بکشد و غرق
بوسه اش کند.

بر روی پنجه پا، بلند می شود. گام اول. همان گام اول اگر برداشته شود،
همه چیز تمام خواهد شد. گام های بعدی، خود برداشته می شوند.

یکی از مردان نگاهش می کند و می گوید.

- اندکی صبر کن!

حبیب در جا می ایستد؛ ساکت و بی حرکت. طاقت نمی آورد. می گوید:
- طاقتم طاق شده. به من حق بدهید. شما را قسم می دهم که این لحظات
را کوتاه تر کنید.

به یاد چیزی می افتد. با خود می گوید: «اگر آقا از موضوع صابون ها باخبر
شود؟ اگر پی ببرد که در بین راه، جز به او، دل به چیز دیگری نیز داده ام
چه؟ نه... گمان نکنم!»

نمی تواند نگرانی خود را پنهان کند. می پرسد:

- اگر مرا نپذیرد چه؟

یکی از مردان می گوید: «هیچ! برمی گردی. ذره ای از مهر او نسبت به تو
کم نمی شود، حتی اگر تو را به حضور نپذیرد.»

مرد دیگر می گوید: «این شیعیان حضرت هستند که می بایستی آنچنان
باشند، که باید. اگر آقا تو را به حضور پذیرفت، چه بهتر...»
- اگر نه؟

- او، مهر مطلق است. برگرد و با یاد مهربانی های همیشه او، دل خوش
باش. که اگر نبود مهربانی های پیوسته او، هیچ گرهی از شیعیان باز نمی شد.
- این ظرف وجود توست که می بایستی گنجایش رؤیت روی او را داشته
باشد. این تو هستی که...

یکی از مردان پیش می آید و رو به روی حبیب می ایستد. دستی بر
شانه اش می گذارد و چشم می دوزد به صورتش:

- برادر! اگر چند لحظه ای صبر کنی، به درون چادر خواهم رفت. تمام
مقصود تو در این چادر است. فقط دعا کن که بپذیرد.

حبیب با تمام وجود، دست می‌شود رو به آسمان:
 - دعا می‌کنم. فقط زود باش. آنقدر زود که، انتظار، کامم را تلخ نکند.
 مرد، به سوی چادر می‌رود حبیب سعی می‌کند. اما هر چه بیشتر تلاش
 می‌کند، کمتر می‌تواند چهره‌ای را در ذهن خود تصور کند که تا چند لحظه
 دیگر خواهد دید.

- یعنی او شبیه چه کسی است؟ چهره‌اش... نگاهش چگونه است؟
 چیزی به دلش چنگ می‌زند:

- امّا... اما امروز. نکند صابون‌های امروز، حسّ و حالت هر روز من
 است؟ نکند آن روزی که باید باشم، بودنم را، صابون‌هایی دیگر، بر باد
 دهند، مردان گفته بودند که برای حضور در محضرش می‌بایستی از هر چه
 جز او، تهی باشم. امّا من... ای کاش نیاید آن لحظه‌ای که بگویند حبیب را
 نمی‌پذیرم.

مرد، داخل چادر می‌شود. صدای سخن گفتنش، به گوش می‌رسد.
 دست‌های حبیب شروع می‌کنند به لرزیدن. لب را به دندان می‌گیرد، تا
 نلرزد. نفس را بیرون نمی‌دهد تا مبادا صدای مرد، نامفهوم گردد. مرد، برای
 حضور حبیب اجازه ورود می‌خواهد.

لحظه‌ای سکوت، جانش را می‌گیرد. امّا نه. انگار صدای دیگری را
 می‌شنود. صدایی که فقط می‌تواند متعلق به امام باشد. می‌خواهد حرف به
 حرف، سخنان او را بنوشد و با خنکای واژه‌هایش، جان عطشناک خود را
 سیراب سازد. صدا امّا، آرام است. حبیب سراپا گوش می‌شود. اما نمی‌داند
 چرا یکدفعه گر می‌گیرد. گرم می‌شود، شعله می‌کشد و با تمام وجود

می‌گدازد:

- او را برگردانید! آن مرد صابونی را برگردانید. او مشتاق دیدار ما نیست.
 او، دلبسته صابون‌های خویش است!
 زمین و آسمان، سفید می‌شوند یا سیاه. دیگر برایش فرقی نمی‌کند. مهم
 نیست که گوشش بیش از آن، چیزی نمی‌شنود یا پایش رمقی ندارد تا خود را
 به قدم‌های او برساند و سر خود را، سرآسیمه به پاهایش بمالد و
 اشک‌هایش را آنقدر بر ساق‌های او بریزد تا شاید دلش را به دست آورد.
 نمی‌تواند. هر چه می‌خواهد، نمی‌تواند حتی یک کلمه بر زبان جاری نماید.
 بدنش سست می‌شود. حتی، نا ندارد تا او را، صدا کند. زانو می‌زند.
 خاک‌های پیش‌رویش، خیس می‌شوند از باران اشک. آنقدر که دستانش در
 گل فرو می‌روند. سر برمی‌دارد. نمی‌داند به راهی که آمده فکر کند، یا به رفتن
 و دل خوش بودن به آن، همیشه مهربان...

منابع

۱- نجم الثاقب - مرحوم میرزا حسین نوری (ره)

۲- العبقری الحسان - مرحوم آیت الله نهاوندی (ره)

۳- انتظارات امام زمان (عج) - سید مهدی شمس الدین

۴- حضرت مهدی فروغ تابان ولایت - محمد محمدی اشتهاودی